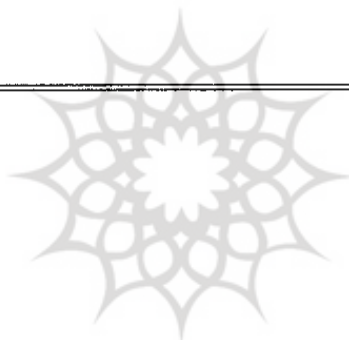


برداشت‌های مارکس از ایدئولوژی



مجید مددی



نوشته‌های مارکس، جایگاه ویژه‌ای را در تاریخ ایدئولوژی به خود اختصاص داده است. این مفهوم با مارکس، شأن و منزلت نویی به‌عنوان ابزاری انتقادی به‌دست آورد و جزو لاینفک نظام نظری جدید شد. اما به‌رغم اهمیتی که آثار مارکس در این زمینه دارد، کاربرد دقیق این مفهوم در آثار او و شیوه‌های برگزیده‌ی وی در بحث پیرامون موضوع‌ها و فرضیه‌هایی که آن را در برگرفته است، به درستی روشن نیست. در واقع ابهام در مفهوم ایدئولوژی در آثار مارکس است که ادامه بحث در ارتباط با میراث نوشتاری او را موجب شده است. در این نوشته، کوشش ما این نیست تا همه سایه‌های معنایی را که ممکن است بر اثر تنوع به‌کارگیری واژه ایدئولوژی توسط مارکس به‌وجود آمده باشد، بکاویم یا تأثیرات این واژه را در آثار پیروان و همکاران او چون انگلس، لنین، کوماچ و گرامشی^۱ دنبال کنیم؛ برعکس، هدف ما شناسایی برخی متون نظری مشخص در آثار مارکس است که در آنها مفهوم ایدئولوژی به تکرار مورد بهره‌برداری قرار گرفته است.

در انجام این هدف، مفاهیم مشخصی از ایدئولوژی را از لابه‌لای آثار مارکس بیرون می‌کشیم؛ مفاهیمی که البته همپوش و متداخل‌اند اما در پیوند با موضوع‌های مختلف و گرایش‌های متفاوت اندیشه‌اند؛ زیرا آثار مارکس دید و بینش منسجم و یگانه‌ای از دنیای اجتماعی - تاریخی، سرشت، پویایی و تکامل آن به دست نمی‌دهند بلکه بیشتر نظرات متنوعی را ارائه می‌کند که در برخی جنبه‌ها منسجم، در بعضی متعارض، در نقاطی به هم نزدیک و در نقاطی دور از هم‌اند؛ نظراتی که در آثار او، گاهی به صورت صریح بیان شده و گاهی به شکل مجازی و تلویحی در استدلال‌ها و تحلیل‌های او به حال خود رها شده‌اند. در این جا ما برآنیم تا نشان دهیم این نظرات متفاوت، موجب فراهم آمدن فضاهای نظری مشخصی می‌شوند که در آنها شماری از مفاهیم ایدئولوژی - بی‌آن‌که توسط خود مارکس به نحو صریح و روشنی به ضابطه در آمده یا به طرز قانع‌کننده‌ای اصلاح و با مضامین و موضوع‌های مورد نظر تطبیق داده شده باشند - در کنار هم و همراه هم قرار گرفته‌اند.

ایدئولوژی و هگلی‌های جوان: مفهوم جدلی

مارکس با آثار نظریه‌پردازان و ایدئولوگ‌های فرانسوی و حمله ناپلئون به آنها آشنا بود. او به هنگام تبعیدش در پاریس ور (۵-۱۸۸۴)، آثار دوتراسی^۲ را مطالعه و منتخباتی از آن فراهم کرده بود. درست بلافاصله پس از این زمان بود که مارکس و انگلس نوشته بلند خود را به نام ایدئولوژی آلمانی - که در آن نظرات و آموزه‌های هگلی‌های جوان چون فوئرباخ، باوئر و اشتزور را به باد انتقاد گرفته بودند - به رشته تحریر درآوردند. در توصیف نظرات این اندیشمندان به عنوان ایدئولوژی آلمانی، مارکس و انگلس با پیروی از ناپلئون در استفاده از واژه ایدئولوژی، مقایسه‌ای میان آثار ایدئولوگ‌ها و هگلی‌های جوان به عمل آوردند. نتیجه این کاوش این بود که آثار هگلی‌های جوان - که در شرایط بالنسبه عقب مانده اجتماعی - سیاسی اوایل قرن نوزده آلمان به وجود آمده بود - مشابه آموزه‌های دوتراسی و همکاران او بود. همان‌گونه که ناپلئون بر این آموزه‌ها به دیده تمسخر می‌نگریست و آنها را تحقیر می‌کرد و به واژه ایدئولوژی بار منفی می‌داد، مارکس و انگلس هم نظرات همشهریان خود [هگلی‌های جوان] را مسخره می‌کردند. به نظر آنان، هگلی‌های جوان هم مانند ایدئولوگ‌ها با این توهم دست و پنجه نرم می‌کردند که نبرد واقعی همانا نبرد انگاره‌ها و عقاید است که با اتخاذ موضع انتقادی نسبت به عقاید قبول شده و جاافتاده خود، واقعیت نیز تغییر خواهد کرد. انتقاد مارکس و انگلس از «اندیشه انتقادی» هگلی‌های جوان، تلاشی بود برای خلع

سلاح و بی‌اثر کردن رهیافت همکاران قبلی‌شان. هدف آنها این بود که مبارزه به اصطلاح فلسفی با سایه‌های واقعیت را - که برای ملت خیال‌پرت و گیج و خواب‌آلود آلمان جذابیت داشت - از سکه بیندازند و آن را بی‌اعتبار سازند.^۳ هگلی‌های جوان خود را رادیکال و بنیادگرا می‌دانستند اما در حقیقت محافظه‌کارانی بیش نبودند؛ گوسفندانی که خود را گرگ پنداشته بودند. مارکس و انگلس با زدن برجسب ایدئولوژی آلمانی به نظریه آنها و با شریک‌دانستن‌شان در آموزه‌هایی که ده‌ها سال پیش از این با حرارت در فرانسه ترویج شده و از سکه افتاده بود، در حقیقت در پی بی‌اعتبار کردن آنها بودند.

بدین ترتیب مارکس و انگلس در ایدئولوژی آلمانی، واژه ایدئولوژی را به صورت جدلی به کار برده‌اند. هدف آنها مشخص بود؛ نظرات هگلی‌های جوان. بنابراین واژه ایدئولوژی در این‌جا مشابه دشنام به کار رفته است. نظرات هگلی‌های جوان از این لحاظ که آنها به نقش و ارزش عقاید و انگاره‌ها در تاریخ و زندگی اجتماعی پربها می‌دادند ایدئولوژیک (اندیشواره) بود؛ آنها «مفاهیم، اندیشه‌ها، عقاید و در حقیقت همه فرآورده‌های فکری و ذهنی را که موجودیت مستقلی به آنها می‌بخشیدند، به مثابه قید واقعی انسان‌ها می‌دانستند (همان‌گونه که هگلی‌های پیر آنها را رنجبر جامعه انسانی اعلام کرده بودند)».^۴

بدین‌سان هگلی‌های جوان عقاید را بر ضد عقاید بسیج کرده، عبارت‌ها را به نبرد عبارت‌ها فرستاده و در نتیجه جهان واقعی را بلا تغییر رها کرده بودند. آنها در درک پیوند میان عقایدشان و شرایط اجتماعی - تاریخی آلمان وامانده و در ارائه نقدی علمی، موثر و نیرومند شکست خورده بودند. در این‌جا می‌توان کاربرد واژه ایدئولوژی را به عنوان «مفهوم جدلی» توصیف کرد. در این تبیین، ایدئولوژی آموزه‌ای است نظری و فعالیتی که به گونه‌ای نادرست انگاره‌ها و عقاید را مختار و مستقل و موثر دانسته و در نتیجه در درک و دریافت شرایط واقعی و چگونگی زندگی اجتماعی - تاریخی در مانده است. این مفهوم جدلی - تا آن‌جا که ناپلئون شیفتگی آنها [ایدئولوگ‌ها] را نسبت به عقاید و انگاره‌هایی که جدا از سیاست عملی بودند تحقیر می‌کرد و نشان می‌داد که انگاره‌ها و شیفتگی‌هایی چنین نسبت به آنها، توهم‌آمیز و گمراه‌کننده‌اند - وام‌دار حمله ناپلئون به هدف‌زنی و ادعای ایدئولوگ‌ها بود. اما راهی که مارکس و انگلس برای بسط مفهوم خود برگزیدند و مواردی که آنها را به کار بردند، بسی فراتر از هدف‌ها، ژرف‌اندیشی‌ها و تأملات ناپلئون بود.

نومایگی مفهوم ایدئولوژی چندان که با یک رشته پیش‌فرض‌هایی در ارتباط با جبر اجتماعی آگاهی - یعنی تقسیم کار و بررسی و مطالعه علمی دنیای اجتماعی و تاریخی - در

پیوند است، در خود مفهوم ایدئولوژی قرار ندارد. این پیش فرض‌ها چیزی را می‌سازد که ممکن است به عنوان شرایط ممکن مفهوم جدلی ایدئولوژی توصیف شود. اینک مریک از این پیش فرض‌ها را به نوبت مورد بررسی و بحث قرار می‌دهیم:

پیش فرض ۱: شکل‌های متفاوت آگاهی انسان‌ها به وسیله شرایط مادی زندگی آنها معین می‌شود. بنابراین، اندیشه، ادراک و به صورتی جامع‌تر، تولید انگاره‌ها باید نه به مثابه فرایندهایی مستقل و حتی فرایندهایی کم‌اهمیت‌تر که جریان تاریخ را تعیین می‌کنند بلکه بیشتر به عنوان فرایندهایی در هم بافته و عمدتاً تعیین شده به وسیله فعالیت‌های دنیوی انسان‌ها در نظر گرفته شود که به صورت جمعی، وسیله معیشت خود را تولید می‌کنند. مارکس و انگلس در فورموله کردن این پیش فرض، در ابتدا می‌خواستند رهیافت خود را در کنار آنچه آنها کاربست فلسفی ایده‌آلیستی هگل و پیروان و منتقدان او می‌خواندند قرار دهند؛ یعنی «دقیقا در برابر فلسفه آلمان که از آسمان نازل شده و در این جا ما می‌خواهیم آن را به آسمان بازگردانیم».^۵ گذشته از این، آنها دعوی آن دارند که این کاربست فلسفی ایده‌آلیستی - از آن جا که ایده‌آلیستی است و انگاره‌ها و عقاید را که معلول هستند، علت می‌شمارد و از این رو، هم سرشت خود و هم ویژگی دنیای اجتماعی - تاریخی را که در پی شناخت آن است، بد می‌فهمد و در یک کلام پدیده‌ای است ایدئولوژیک - غیرمستقل و وابسته است. آنها می‌خواهند نشان دهند که این کاربست فلسفی، خود محصول شرایط مادی خاصی است. اگر ما جبر اجتماعی را در شکل‌گیری آگاهی در نظر بگیریم، آن وقت خواهیم دانست که ایدئولوژی هگلی‌های جوان، نوعی بیان و نمایش در شرایط نسبتاً عقب مانده اجتماعی، سیاسی و اقتصادی آلمان بوده است. به علاوه، این نکته می‌تواند به همه عرصه‌ها نیز تعمیم یابد و این درست همان نکته‌ای است که مارکس و انگلس در پیشگفتاری که بسیار نقل قول شده، طرح و پیشنهاد کرده‌اند؛ «اگر در تمام ایدئولوژی‌ها انسان‌ها و اوضاع و احوال‌شان در وضعیتی باژگونه، همانند تصویر معکوس شیئی در جعبه عکاسی به نظر می‌رسند، این پدیده همان قدر برخاسته از فرایند زندگی آنهاست که باژگونگی اشیا بر شبکه چشم بر اثر بازتاب فرایند فیزیکی آنها».^۶ در حالی که این عبارت به سبب تشابه رمز آمیزش با جعبه عکاسی، در نهایت به یاد ماندنی است؛ تشابهی که مفسرین پیشنهادی را تاکنون به دام انداخته است.^۷ اما نکته مهم و اساسی، ادعایی است در این باب که آگاهی و انگاره‌ها و عقاید، پدیده‌هایی مستقل و مؤثرند و انسان‌های واقعی در شرایط و موقعیت‌های حقیقی‌شان، محصول این انگاره‌ها و عقایدند و نه عاملان

به وجود آورنده و تولیدکننده آنها؛ در حالی که این آگاهی و انگاره‌ها خود حاصل شرایط و مقتضیات اجتماعی - تاریخی و فرایندهای خاصی است که به عینه مانند بازگونی اشیا بر روی شبکیه چشم است که از فرایند فیزیکی آنها پدید می‌آید.

مفهوم جدلی ایدئولوژی با پیش فرض دیگری نیز در پیوند است که همانا تقسیم کار است. پیش فرض ۲: تکامل و بسط آموزه‌های نظری و فعالیت‌هایی که انگاره‌ها را به مثابه پدیده‌هایی مستقل و مؤثر در نظر می‌گیرد، با ظهور و پیدایش پدیده تقسیم‌بندی میان کار فیزیکی و کار ذهنی امکان‌پذیر شد. مارکس و انگلس، جامعه انسانی بسیار کهن و اولیه‌ای را مسلم گرفتند که در آن انسان‌ها خیلی کم از چیزهای دیگر جز نیازمندی‌های اولیه‌شان - یعنی محیط بی‌واسطه و کنش متقابل محدودشان با دیگر انسان‌ها - آگاه بودند. آگاهی در این مرحله، تنها «آگاهی گله‌وار» بود که به گونه‌ای جدانشدنی، با شرایط و مقتضیات زندگی مادی آنها در هم تنیده بود. اما تکامل تدریجی تقسیم کار - که در آغاز براساس تفاوت جنسی بود و سپس چون تقسیم‌بندی و انفکاک‌کی که به گونه‌ای خودانگیز و طبیعی بر اثر نیازها و استعداد‌های متفاوت مانند توانایی جسمی شکل گرفت - به جایی رسید که سرانجام به ظهور تقسیم‌بندی میان کار فکری و کار جسمی انجامید؛ پدیده‌ای که سبب شد آنهایی که درگیر عرصه کار فکری بودند، به تولید انگاره‌ها و عقایدی پردازند که چنین به نظر می‌رسید که موجودیت مستقلی داشته‌اند و بلاشرط از فرایندهای مادی زندگی بوده و نیز دارای تاریخ و قدرتی از آن خود هستند. در ضمن، تقسیم‌بندی میان کار فکری و کار جسمی، موجب می‌شد که افراد درگیر، این واقعیت را که آنها تحت توهم استقلال و خودمختاری کار می‌کنند، ببینند:

«از این لحظه به بعد است که آگاهی می‌تواند به خود دلخوشی دهد که چیزی است به غیر از آگاهی کاربست و عمل موجود: این که در واقع چیزی را باز می‌نماید بی‌آنکه چیزی واقعی را باز نموده باشد؛ از این پس آگاهی در موقعیتی است که خود را از قید جهان رها سازد و به سوی شکل‌بندی و ساخت نظریه، فلسفه، اخلاق و الهیات ناب پیش رود».^۸

شکل‌بندی و ساخت نظریه، فلسفه، اخلاق، و الهیات ناب و «یک چنین کثافات مزخرفاتی» - به طوری که مارکس و انگلس به گونه‌ای چنین خشماگین و برانگیزنده آن را به کار برده‌اند - نشان‌دهنده ظهور و پیدایی ایدئولوژی به معنای آموزه‌های نظری و فعالیت‌هایی است که خود را مستقل تصور می‌کنند در حالی که چنین نیستند.

سومین پیش فرض در ارتباط با مفهوم جدلی ایدئولوژی، مربوط است به طرح بررسی و مطالعه علمی دنیای اجتماعی - تاریخی.

پیش فرض ۳: آموزه های نظری و فعالیت هایی که ایدئولوژی را می سازند و می توانند و باید به وسیله مطالعه و تحقیق علمی جامعه و تاریخ تبیین شوند و جایشان را به آن بسپارند. آنها در این معنا می توانند به وسیله چنین علمی تبیین شوند زیرا که نسخت نشان دهنده و محصول چگونگی شرایط تاریخی - اجتماعی معینی هستند همچون نظرات هگلی های جوان که چون آینه ای برای مثال، شرایط فلاکت بار و واقعی آلمان را منعکس می سازند و نه چیزی بیشتر و جابه جایی شان با چنین رهیافت علمی ای نیز به این معناست که آنها وابسته شرایطی هستند (به طوری که نشان داده شد) که بدان آگاهی ندارند و از این رو دعوی آنها مبنی بر استقلال و خودمختاری به نحو منطقی بی پایه است. بدین ترتیب، این آموزه های نظری و فعالیت ها اعتبارشان را از دست می دهند و جایشان را به نظریه های بعدی می سپارند؛ یعنی راه گشایی بر نظم دیگری که جانشین آن خواهد شد؛ یعنی دانش اثباتی یا علم ایجابی دنیای اجتماعی - تاریخی؛ «آنجا که تفکر محض - در زندگی واقعی - پایان می پذیرد، علم واقعی و دانش اثباتی آغاز می گردد؛ یعنی بازنمایی فعالیت علمی و فرایند علمی پیشرفت و تکامل انسان. سخن بیهوده درباره آگاهی باید متوقف شود و دانش واقعی بر جای آن بنشیند».^۹ این پیش فرض، به رغم بسیاری تفاوت ها که مارکس و انگلس را از دستور دوتراسی جدا می سازد، نزدیکی آنها را به طرح اولیه دوتراسی درباره ایدئولوژی نشان می دهد؛ زیرا اگر چه مارکس و انگلس طرح دوتراسی را به عنوان خلاصه و طرح اولیه ایدئولوژی به مفهوم یک آموزه نظری انتزاعی و وهم آمیز به حساب می آورند، با این همه، آنها در این باور که دانش اثباتی دارای شایستگی و قابلیت است با وی سهیم بودند و به طور کلی، در ایمان او به آرمان های روشنگری؛ و این هم طنزی است از این تاریخ پیچیده عقلی که آن چه - به قول معروف - زندگی به عنوان علم برتر آغاز می کند - یعنی «علم انگاره ها» - بخشی از رهیافت نظری ای می شود که ضمن آن که نیای خود را به خیانت متهم می کند، دعوی آن دارد که بر سریر علم بنشیند.

ایدئولوژی و آگاهی طبقاتی: مفهوم پی - پدیداری

در حالی که مفهوم ایدئولوژی در آغاز به وسیله مارکس و انگلس در متن حمله آنها به هگلی های جوان به کار گرفته شد اما پس از آن، نقش عام تری در توصیف آنها از ساختار

اجتماعی و تغییرات تاریخی پیدا کرد و این نقش عام‌تر و جهان شمول هم در ایدئولوژی آلمانی آشکار شد؛ آن هنگام که مارکس و انگلس، شیوه تولید، انتشار عقاید و انگاره‌ها به روابط میان طبقات [اجتماعی] را شروع کردند. آنها در مرحله‌ای از تحقیقات‌شان نشان دادند که «انگاره‌های طبقه حاکم در هر دوره، انگاره‌های حاکم هستند؛ بدین معنی طبقه‌ای که نیروی حاکم جامعه است، در عین حال نیروی فکری حاکم جامعه نیز هست».^۱ این عبارت دال بر ظهور مفهوم جدیدی از ایدئولوژی است؛ مفهومی که به صورت روشن‌تری در پیشگفتار ۱۸۵۹ مارکس بر نقد اقتصاد سیاسی و سایر نوشته‌های او نیز آمده است. این مفهوم جدید را می‌توان «مفهوم پی - پدیداری» یا پدیده ثانوی نامید زیرا مفهوم جدید، ایدئولوژی را حاصل شرایط اقتصادی و روابط تولیدی طبقاتی و وابسته به آن در نظر می‌گیرد. بنابراین ایدئولوژی بنا بر مفهوم پی - پدیداری، نظامی از انگاره‌هاست که بیانگر و نشان‌دهنده منافع طبقه مسلط است اما نظامی که روابط طبقاتی را در شکل وهم‌انگیز و غیرواقعی آن باز می‌نماید. ایدئولوژی در این مفهوم، بیانگر منافع طبقه مسلط است و انگاره‌هایی که ایدئولوژی را می‌سازند، انگاره‌هایی هستند که در هر دوره تاریخی خاص، جاه‌طلبی‌ها، دلبستگی‌ها و تأملات آرزومندانه گروه‌های مسلط اجتماعی را - که برای تأمین منافع و حفظ و نگهداری موقعیت مسلط خود مبارزه می‌کنند - تجسم می‌بخشند. اما بازنمایی روابط طبقاتی به صورتی وهم‌آمیز و غیرواقعی توسط ایدئولوژی، تا آن‌جاست که این انگاره‌ها ماهیت و موقعیت نسبی طبقات مورد نظر را به درستی تصویر نکنند بلکه برعکس، روابط را به گونه‌ای نادرست و بد جلوه دهند که گویی با منافع طبقات مسلط دمساز و هماهنگ است.

با تدوین مفهوم پی - پدیداری، مفهوم ایدئولوژی نقش نظام‌مندی در چارچوب نظری مارکس به دست آورد؛ چارچوبی که به موجزترین و فشرده‌ترین صورتی - هر چند تا اندازه‌ای ساده شده - در پیشگفتار ۱۸۵۹ طرح‌ریزی و بیان شده است. در این جا نیازی به بررسی مشروح این پیشگفتار نیست زیرا مضمون و محتوای آن بر همگان روشن است. اما با مطالعه و دقت در مفهوم عبارت کوتاهی در این متن، می‌توان نظر روشن‌تری از مفهوم پی - پدیداری ایدئولوژی به دست آورد. مارکس با توجه به دوره‌ای که انقلاب اجتماعی در نتیجه تضاد میان نیروهای بسط‌یابنده تولیدی و روابط موجود تولیدی به وقوع می‌پیوندد، چنین تعبیری از این وضعیت به دست می‌دهد:

«در بررسی این‌گونه دگرگونی‌ها، همواره بایستی میان دگرگونی مادی شرایط اقتصادی تولید - که به همان دقت علوم طبیعی قابل اندازه‌گیری است - و دگرگونی حقوقی، سیاسی، مذهبی، هنری یا فلسفی

– خلاصه اشکال ایدئولوژیکی [ای] که انسان از طریق آنها به این تضاد واقف شده و برای از بین بردن آن به نبرد برمی خیزد – تفاوت قائل شد... این دوره دگرگونی را نمی توان به استناد آگاهی آن [نسبت به خودش] داوری کرد بلکه برعکس، این آگاهی را بایستی بر مبنای تضادهای زندگی مادی توضیح داد.^{۱۱}

از این نقل قول و دیگر عبارات‌ها در پیشگفتار و سایر نوشته‌های مارکس و انگلس، می توان برخی پیش فرض‌ها را – که زمینه‌ای برای مفهوم پی – پدیداری است – بیرون کشید. بنابراین لازم است یک بار دیگر، سه پیش فرض کلیدی پیشین را مورد توجه قرار دهیم:

پیش فرض ۱: (الف) شرایط اقتصادی تولید، (ب) روساخت سیاسی و حقوقی و (ج) اشکال ایدئولوژیک آگاهی را باید از یکدیگر تمیز داد. محتوای دقیق هر یک از این مقوله‌ها به صورت روشن و صریحی توسط مارکس بیان نشده است (این‌که آیا مورد (ج) بتواند همواره به صورت واضحی از مورد (ب) برای مثال، تمیز داده شود، موضوع قابل بحثی است) و ماهیت رابطه میان این جنبه‌ها و سطوح مختلف جامعه، پیوسته موضوع بحث‌ها و مباحثات زیادی بوده است. آنچه می توان بدون بحث و جدال گفت این است که مارکس فرض می کند شرایط اقتصادی تولید در تعیین فرایند تغییر اجتماعی – تاریخی، دارای نقش اصلی و اساسی است و در نتیجه باید به عنوان وسیله عمده و اصلی تبیین و توضیح دگرگونی و تغییر اجتماعی – تاریخی خاص مورد توجه قرار گیرد.

پیش فرض نخست به راستی ما را به دومین پیش فرض هدایت می کند:

پیش فرض ۲: اشکال ایدئولوژیک آگاهی را نمی توان با ارزش صوری آنها توضیح داد بلکه باید با مراجعه به شرایط اقتصادی تولید، به تبیین و توضیح آنها همت گماشت؛ «همان طور که قضاوت ما در مورد یک فرد [صرفاً]، براساس نظر او درباره خودش نیست». به تعبیر مارکس «همان طور هم نمی توان چنین دوره تغییر را به استناد آگاهی خود آن دوره داوری کرد».^{۱۲} برای درک دگرگونی اجتماعی – تاریخی، باید با بررسی پیشرفت و تکامل شرایط اقتصادی تولید آغاز کنیم «که به همان دقت علوم طبیعی قابل اندازه گیری است» و علم نسبت به این پیشرفت و تکامل ما را قادر خواهد ساخت تا بتوانیم اشکال ایدئولوژیک آگاهی را – که مشخصه دوره مورد نظر است – از این طریق توضیح دهیم. برای مثال، با نشان دادن این واقعیت که بیان تقدس و شمول مالکیت خصوصی نشان دهنده منافع خاص طبقه‌ای است که وسیله معاش و تسلط او وابسته و در گرو چنین تملکی است، می توان این اشکال متفاوت آگاهی را نیز برملا کرد و چهره واقعی آن را نشان داد. برملا کردن شکلی از

آگاهی به معنای نشان دادن وهم‌آمیز و غیرواقعی بودن آن، نادرست بودن و نبودن توجیه عقلانی برای آن است و در ضمن، حاکی از آن است که نه تنها می‌توان با رویکرد به شرایط اقتصادی - اجتماعی آن را توضیح داد بلکه می‌توان نشان داد که این شرایط نیز نادرست به نظر می‌رسد و هیچ توجیهی ندارد مگر همان واقعیت قابل اثبات تجربی‌ای که مبین منافع خاص گروه‌هایی است که موقعیت آنها به وسیله همین شرایط تعیین می‌شود. بنابراین مفهوم همین توصیف شکلی از آگاهی با صفت «ایدئولوژیک»، دلالت بر آن دارد که آگاهی می‌تواند به مثابه بیان و تجسم منافع طبقه مسلط تبیین و برملا شود. از این رو، پژوهشی که خود را در جامه علم معرفی می‌کند و چنین می‌نماید که دلسته بررسی شرایط اقتصادی زندگی اجتماعی است و به توضیح و تبیین شکل‌های [متفاوت] آگاهی می‌پردازد - که بر پایه آن استوار و به آن - وابسته است نیز می‌تواند به مثابه ابزاری در خدمت نقدی باشد که اشکال آگاهی یا - دقیق‌تر گفته شود - نظریه‌ها و مفاهیمی را که فلاسفه و دیگران آنها را ایدئولوژیک می‌نامند، برملا و رسوا سازد.

مفهوم پی - پدیداری ایدئولوژی با سومین پیش فرض مبنی بر خصیصه بالندگی دوره مدرن در پیوند است. در شکل‌های پیشین جامعه، روابط میان طبقات همواره با الزامات و عقاید و عواطف مذهبی درهم آمیخته بود، آن چنان که فرایندهای بهره‌کشی و استثمار با احساس وظیفه، ارزش، عزت و شرف استتار شده بود. اما با ظهور سرمایه‌داری این ارزش‌های سنتی نابود می‌شود. این دگرگونی بنیادین که در پیوند با دوران مدرن است، به گونه‌ای درخشان و زنده توسط مارکس و انگلس در مانیفست کمونیست توصیف شده است:

«تحولات بی‌وقفه در تولید، آشفته‌گی‌های پیوسته و مداوم در اوضاع و احوال اجتماعی، عدم اطمینان و آشوب دائمی، دوران بورژوازی را از کلیه ادوار پیشین متمایز می‌سازد. همه مناسبات ثابت و متحجر با تمام تصورات و نظرات مقدس و کهنسالی که در التزام خود داشتند محو می‌شوند و هر آنچه تازه شکل می‌پذیرد، پیش از آن‌که جانی بگیرد کهنه و منسوخ شده است. آنچه سخت جامد است، دود شده به هوا می‌رود و آنچه مقدس است از قداست عاری می‌گردد و سرانجام انسان‌ها ناگزیر می‌شوند با وضع و شرایط واقعی زندگی و روابط متقابل‌شان هوشیارانه رویارو شوند».^{۱۳}

بدین‌سان همانا تحرک شیوه تولید نظام سرمایه‌داری مدرن و دگرگونی‌های عظیم و ژرف پیوسته یا توسعه و وقعه‌ناپذیر آن است که مناسبات و روابط اجتماعی را در نظر افراد آشکار می‌سازد و آنان را وامی‌دارد تا «هوشیارانه» با وضع واقعی زندگی‌شان رویارو شوند.

پیش فرض ۳: تکامل سرمایه‌داری مدرن، شرایطی را برای درک روشن مناسبات اجتماعی و نیز حذف و محو ستیز طبقاتی - که ایدئولوژی بر پایه آن استوار است - فراهم می‌سازد. برای نخستین بار در تاریخ است که طبقه فرودست می‌تواند به درک موقعیت خود به‌عنوان طبقه و وضع و مقام خود در چارچوب فرایند تاریخی به‌گونه جامع‌تری نائل شود. او اکنون می‌تواند خود را به‌عنوان طبقه‌ای انقلابی متشکل سازد؛ طبقه‌ای مسلح به دانش و تجربه که نه تنها قادر است طبقه نوین مسلطی باشد بلکه توانا بر حذف و محو طبقات به‌طور کلی است. پرولتاریا طبقه‌ای است که منافع عام بشریت را فراجنگ خود دارد. ویژگی و خصلت پیشروی و پویایی، پیروزی نهایی پرولتاریا را تضمین می‌کند؛ ممکن است به شکست‌های موقتی تن در دهد و ناکامی‌هایی را تحمل کند اما در درازمدت، هیچ چیز از جمله تصورات ایدئولوژیک توجیه‌گران و مدافعان بورژوازی نمی‌تواند سد راه آن شود. در واقع با قریب‌الوقوع بودن پیروزی، مشتئ «ایدئولوژیست بورژوا» از طبقه خود بریده و به صف نیروی همراه پرولتاریا می‌پیوندند؛ نیروهایی که آنها را به‌عنوان قهرمانان بشریت - به‌طور کلی - خواهند شناخت. مزگ ایدئولوژی بورژوازی با خود حرکت تاریخ تضمین شده است؛ حرکتی که در آن پرولتاریا به‌گونه اجتناب‌ناپذیری به‌عنوان پیشقراول عصر نو به روی صحنه خواهد آمد و به ایفای نقش خواهد پرداخت.

ایدئولوژی و ارواح گذشته: مفهوم مکنون

در آثار مارکس، بخش‌هایی هست که حرکت تاریخ در آنها چندان سراسر است و خالی از ابهام به‌نظر نمی‌رسد. در این بخش‌ها، دید مارکس‌گویی حاکی از گونه‌ای ساده‌سازی تضادها و تعارضات اجتماعی، فروکاستن تدریجی آنها به سطح اختلاف و تقابل صرف میان بورژوازی و پرولتاریا و باور به روند روشن‌بینی رشدیابنده خود پرولتاریاست. این دیدگاه در تضاد با آن نظریه است که وضعیت کنونی را صحنه دشواری‌ها و پیچیدگی‌ها مجسم می‌کند؛ عرصه‌ای پر از تفرقه و اختلاف و دودستگی و نه چنان ساده و بسیط که در آن تنها یک جناح مخالف (اپوزیسیون) وجود دارد و اختلاف و تعارض صرفاً میان دو طبقه اصلی است؛ بورژوازی و پرولتاریا؛ وضعیتی که در آن افراد در چنگال تصورات و تجلیات (فرانموده‌های) گذشته اسیرند و نقش تاریخی خود را نه بر پایه دانشی که از راه تجربه و تحقیق علمی به‌دست آورده‌اند بلکه بر اساس نسخه از پیش آماده‌ای بازی می‌کنند^{۱۴} و این دیدگاهی است که داستان شکست و ناکامی را نقل می‌کند و در عین حال بازگوکننده این نکته است که وقتی

مناسبات و روابط اجتماعی گمان می‌رود بیش از پیش برای کسانی که درگیر فرایند تولیدند شفاف و خالی از ابهام شده است، این افراد ممکن است دیده بر جای دیگری دوخته و در آرزوی چیزی در گذشته باشند و تصورات و انگاره‌هایی را گرامی بدانند که مبین منافع آنان به‌عنوان یک طبقه نیست و من این را به دو دلیل «مفهوم ایدئولوژی» می‌نامم: نخست این‌که مارکس اصطلاح «ایدئولوژی» را در متن‌ها و بافت‌هایی که این مفهوم مکنون یا پوشیده ظاهر می‌شود به کار نمی‌برد بلکه به جای آن، از اصطلاحاتی نظیر «توهمات» و «انگاره‌های ثابت و متحجر» یا «ارواح» و «اشباح» - که در کمین مردم نشسته‌اند و آنان را در اندیشه‌های خرافی و تعصبات‌شان وسوسه می‌کنند - استفاده می‌کند. بنابراین، از این مقوله به‌عنوان برداشتی از ایدئولوژی در آثار مارکس، تنها به شرطی می‌توانیم سخن بگوییم که اصطلاح «ایدئولوژی» را گستره‌ای در نظر بگیریم که طیف وسیعی از پدیدارهای اجتماعی را در برگیرد که مارکس - بی‌آن‌که نامی از آنها ببرد - توصیفشان می‌کند؛ پدیدارهایی که وی هوشمندانه اما مبهم در تحلیل‌های محکم و مشخص خود به تصویر کشیده ولی در سطح نظریه، آنها را زیر عنوان مفهومی جداگانه جای نداده است.

دلیل دوم که چرا این مفهوم از ایدئولوژی را «مکنون» توصیف کرده‌ام، این است که این مفهوم به طیفی از پدیدارها اشاره می‌کند که در چارچوب نظری مطرح شده از سوی مارکس در پیشگفتار ۱۸۵۹ و نیز در توصیف دوره مدرن - آن‌گونه که در مانیفست آمده - به‌درستی جا نمی‌افتد؛ زیرا پدیدارهایی که مفهوم مکنون ایدئولوژی به آنها اشاره دارد، صرفاً پدیدارهای ثانوی (یا پی - پدیدارهای) شرایط اقتصادی و روابط طبقاتی نیستند بلکه ساختارهای نمادینی هستند که به میزانی از خودگردانی و اثربخشی دست یافته‌اند. آنها نمادها، شعارها، رسم‌ها و سنت‌هایی را تشکیل می‌دهد که مردم را یا به حرکت و جنبش وامی‌دارند یا از حرکت باز می‌دارند؛ آنها را به پیش می‌رانند یا مقید و محدودشان می‌سازند؛ به گونه‌ای که نمی‌توان تصور کرد که این ساختارهای نمادین، خود به تنهایی به‌وسیله شرایط اقتصادی و تولید تعیین و قابل توضیح با آن شرایط باشند. به‌علاوه، پدیدارهایی که مفهوم مکنون ایدئولوژی به آنها اشاره دارد، گواهی‌ای هستند بر پایداری و استمرار نمادها و ارزش‌های سنتی و آن رشته از تعصبات و آرای کهن و قابل احترامی که در قلب جامعه بورژوازی مدرن جای گرفته‌اند. این نمادها و ارزش‌های سنتی با دگرگونی‌های دائم [فرایند] تولید، یک‌باره و برای همیشه از میان نمی‌روند؛ آنها همچنان زنده می‌مانند خود را تعدیل و دگرگون می‌کنند و در واقع دگربار به مثابه نیروی ارتجاعی پرزوری در آستانه انقلاب ظاهر می‌شوند. مفهوم مکنون ایدئولوژی

توجه ما را به این حقیقت جلب می‌کند که مناسبات اجتماعی ممکن است با رواج یا شیوع ساختارهای نمادین حفظ شده و دگرگونی اجتماعی متوقف شود. این مفهوم ما را متوجه چیزی می‌سازد که می‌توان آن را فرایند پایداری اجتماعی در قالب جامعه‌ای توصیف کرد که به طرز بی‌سابقه‌ای دستخوش تحول و دگرگونی اجتماعی است؛ فرایندی که مارکس آن را با تیزبینی تشخیص داد اما شاید تمایلی به توصیف پیامدها و نتایج ضمنی آن به‌طور کامل نداشت. اکنون برای لحظه‌ای به گزارش مارکس از رویدادهای منتهی به کودتای لوئی ناپلئون بناپارت در ۱۸۵۱ - آن‌گونه که در رساله هجدهم برومر لویی بناپارت آمده - نظر بیفکنیم. مارکس به‌راستی این رویدادها را با توجه به تحول نیروها و روابط تولیدی در دوران سلطنت بورژوایی لوئی فیلیپ تصویر کرده است. همین تحول بود که شالوده ظهور و پیدایی صنعت در مقیاس بزرگ و پرولتاریای صنعتی را بنیان نهاد و موجب شد تا شکاف و اختلاف میان طرفداران قانون اساسی و اورلئانیست‌ها ژرف‌تر شده، بحران اقتصادی ۱۸۴۷ به وجود آید و آشوب‌های ۱۸۴۸ تشدید شود. اما گزارش مارکس به هیچ‌رو منحصر در این عبارت‌ها نهفته نیست؛ برعکس، آنچه در گزارش مارکس بسیار برجسته و چشمگیر است، تصویری است که او از رویدادهای ۱۸۴۸-۵۱ به دست می‌دهد؛ تصویری نه به مثابه پیامد ناگزیر فرایندهایی که در سطح اقتصاد عمل می‌کنند بلکه بیشتر به‌عنوان رویدادهایی درگیر در تصاویر گذشته و در بند سنت‌ها که به رغم دگرگونی‌های مستمر، شرایط مادی زندگی همچنان پا بر جا مانده‌اند. بدین‌سان هجوم به‌روم با عبارتی چنین بشکوه و مشهور آغاز می‌شود:

«سنت تمامی نسل‌های مرده همچون کابوسی بر منظر زندگان سنگینی می‌کند و درست هنگامی که به نظر می‌رسد آنها درگیر دگرگون‌سازی خود و چیزها شده‌اند و در کار آفرینش چیزی‌اند که هرگز وجود نداشته است؛ درست در چنین دوره بحران انقلابی است که آنها با دلهره و مضطرب، ارواح گذشتگان را به خدمت احضار می‌کنند تا از ایشان نام، شعار جنگی و تسلیح‌گذاری کنند و بدین‌سان صحنه جدید تاریخ جهان را در این جامه مبدل دیرینه مورد احترام و زبان عاریتی به نمایش بگذارند.»^{۱۵}

درست در همان لحظه که انسان‌ها در آفرینش خود درگیر انجام وظیفه‌ای بی‌سابقه می‌شوند، از برابر خطرهای تردید و بلاتکلیفی چنین اقدامی پا پیش می‌کشند و به بازگشتی توسل می‌جویند که به آنها تداوم راه گذشته را بشارت دهد و آنان را نسبت به ادامه گذشته مطمئن سازد. و آن هنگام که تداوم راه گذشته مورد تهدید قرار گرفت، گذشته‌ای را اختراع و جعل می‌کنند تا آرامش را به آنها بازآورد و وضع گذشته را اعاده کند. از ۱۸۴۸ تا ۱۸۵۱ در

واقع، این شیخ یک انقلاب گذشته بود که در هیئت بی‌نور لوئی بناپارت - که خود را در پس نقاب گرد ناپلئون پنهان کرده بود - در فرانسه ظاهر شد. بدین سان «که تصور کرده بود با انقلاب خود را از فیض قدرت لایزال جنبشی بهره‌مند ساخته است، به ناگهان درمی‌یابد که به عصر متحجر و مرده‌ای بازگشته است».^{۱۶} در حالی که جامعه آن وقت فرانسه از بحران اقتصادی به لرزه درآمده و چنان می‌نمود که در آستانه انقلاب جدیدی قرار دارد، یک‌باره با وزنه سنگین سستی که در لحظه آخر نتوانست خود را از آن رها سازد، به غرقاب گذشته فروغلتید.

شایان توجه این‌که مارکس در ۱۸۵۰، در نوشته‌ای پیرامون رویدادهای ۹-۱۸۴۸، تجدید حیات قریب‌الوقوع فعالیت انقلابی در فرانسه را تحت رهبری پرولتاریا امکان‌پذیر دانست.^{۱۷} اقدامات دولت مانند برقراری دوباره مالیات بر شراب، سبب جنبش انقلابی می‌شد که به قول مارکس آنها را به جبهه مشترکی با طبقه‌ای که متحد طبیعی او بود - یعنی پرولتاریا - می‌کشاند. اما دو سال بعد، مارکس در نوشته‌ای درباره رویدادهای پس از کودتا و با استفاده از تجربیات گذشته، نشان داد که خوشبینی او تعدیل یافته است. انقلاب [البته] هنوز در دستور کار قرار داشت ولی کودتا نشان داده بود که [انقلاب] به جای آن‌که قریب‌الوقوع باشد «هنوز در برزخ پرسه می‌زند».^{۱۸} چرا حوادث ۵۱-۱۸۴۸ به جای آن‌که موجب برآمدن انقلاب تمام و کمالی شوند، سبب پدید آمدن نظامی شدند که تقلید مسخره‌آمیزی از گذشته بود؟ شالوده این رژیم که مشعل فروزان انقلاب را از آتشدان انقلاب ریخته بود، چه بود؟ مارکس استدلال می‌کند که لوئی بناپارت به این دلیل موفق به انجام کودتا شد که از جمله چیزهای دیگر، خود را به‌عنوان نماینده بزرگ‌ترین طبقه جامعه فرانسه - یعنی دهقانان خرده مالک - قلمداد کرد. این طبقه در حالی که منافع مشترکی با پرولتاریا داشت، با وجود این هنوز آماده نبود که در همراهی با پرولتاریا سلاح به دست گیرد و در مبارزه‌ای مشترک به نبرد برخیزد. آنها هنوز قادر به دنبال کردن منافع خود زیر نام خود نبودند بلکه برعکس، نیازمند کسی بودند که منافع آنان را نمایندگی کند؛ کسی که با حضور خود به‌عنوان آقا و ارباب آنها، به جبران زندگی متلاشی شده و وضعیت در هم پاشیده آنان قیام کند و چرا لوئی بناپارت - آن دیوان‌سالار عاری از مهارت - باید به موقعیت و منزلتی ارتقا یابد که هم نماینده و هم ارباب دهقانان شود؟

«سنت تاریخی این باور به معجزه‌ای را در ذهن دهقانان فرانسوی به‌وجود آورد که مردی به نام ناپلیون می‌تواند تمامی شکوه و جلال گذشته را به او باز آورد. و مردی قدم به صحنه می‌گذارد و خود را همان مرد می‌خواند زیرا وی نام ناپلیون را یدک می‌کشد... پس از بیست سال ولگردی و انجام یک رشته

ماجراجویی‌های عجیب و غریب و مضحک، افسانه به حقیقت می‌پیوندد و مردک امپراتور فرانسویان می‌شود. عقاید و افکار متحجر و ثابت برادرزاده تحقق می‌پذیرد، زیرا با عقاید و افکار بزرگ‌ترین طبقه مردم فرانسه همخوانی دارد.^{۱۹}

کلید فهم این‌که چرا حوادث ۱۸۴۸-۵۱ به جای آن‌که به جنبشی انقلابی منجر شود به کودتا انجامید، در این واقعیت نهفته است که بزرگ‌ترین طبقه [اجتماعی] فرانسه یعنی دهقانان، جانب‌داری و حمایت خود را متوجه لوئی بناپارت کردند. علت این امر که دهقانان فرانسوی از او حمایت و پشتیبانی کردند، شیفتگی آنان نسبت به افسانه ناپلئون و اسارت در بند این افسانه بود؛ شیفته شخصیتی ملبس به جامه قهرمان دورانشان که خود را به‌عنوان ناجی به آنها بنمایاند. کودتا را نمی‌توان با نشان دادن طبقات کلیدی‌ای که به‌قول معروف برحسب منافع‌شان عمل می‌کنند (که ممکن است به نتیجه سراسر متفاوتی بینجامد) توضیح داد بلکه برعکس می‌توان آن را بر طبق سنتی که به‌وسیله گفته‌ها و تصورات [فرد] غاصب و شیادی دوباره جان گرفته است، تبیین کرد.

بدین‌سان تحلیل مارکس از رویدادهای ۱۸۴۸-۵۱، نقشی عمده و کلیدی به شکل‌های نمادینی می‌دهد که سنت را ساخته‌اند و هنگام بحران ممکن است [سنت] مردم را به عقب کشانده و مانع از آن شود تا آنها منافع جمعی خود را درک کرده و برای تغییر نظامی که آنان را تحت ستم قرار داده است، به تلاش برخیزند. سنت، هم می‌تواند مردم را نگاه‌دارد و هم به آنها تمسک جوید، و ادارشان سازد باورکنند که گذشته آینده آنهاست و ارباب غلام آنها و در نتیجه به حمایت و تقویت نظامی اجتماعی‌ای بپردازند که اکثریت عظیم مردم را تحت شرایطی از سلطه و استثمار قرار داده است. «بگذار مردگان، مردگان خود را به خاک بسپارند.» چنین است درخواست ملت‌مانه مارکس؛ کسی که می‌گوید:

«برای انقلاب اجتماعی، قرن نوزده ممکن نیست که شعر خود را از گذشته بگیرد بلکه تنها آینده است

که ترانه‌ساز اوست.»^{۲۰}

«اما مردگان به این سادگی دفن نمی‌شوند زیرا اشکال نمادینی که از گذشته انتقال یافته‌اند، اجزای تشکیل‌دهنده رسم‌ها، کنش‌ها و باورهای هرروزه‌اند؛ آنها را نمی‌توان چون لاشه‌های بی‌جان از بین برد زیرا که نقشی فعال و اساسی در زندگی مردم بر عهده دارند.» اگر مارکس اهمیت بُعد نمادین زندگی اجتماعی را دست‌کم گرفته است، با وجود این، او نیم‌نگاهی به

نتایج و پیامدهای آن در بافت اجتماعی نیمه قرن نوزده فرانسه افکنده است. مارکس به قصد برجسته کردن و نشان دادن راه‌هایی که به آن وسیله گفته‌ها و تصورات قادرند به سنت جان تازه ببخشند و آن را فعال سازند - به طوری که بتواند به تقویت و حمایت از نظام اجتماعی ستم‌پیشه و ظالم کمک کرده و راه برای دستیابی به تغییر اجتماعی را سد کند - فضایی نظری برای مفهوم جدیدی از ایدئولوژی در نظر می‌گیرد. این همان مفهومی است که توجه ما را از انگاره‌های فلسفی و آموزه‌های نظری دور کرده و در عوض نظرمان را متوجه راه‌هایی می‌سازد که از آن طریق، نمادها به کار گرفته و در بافت اجتماعی خاص و معینی دگرگون می‌شوند؛ مفهومی که ما را برمی‌انگیزد تا راه‌هایی را مورد بررسی و آزمون قرار دهیم که از طریق آنها، مناسبات و روابط اجتماعی [خاصی] به وجود آمده و با شکل‌های نمادین که در زندگی اجتماعی حضور دارند، حمایت و تقویت شده باشند و با تمسک به مردم، آنان را به جهات معینی هدایت کنند.

پی‌نوشت‌ها:

۱. آثار نوشتاری درباره مفهوم ایدئولوژی در نوشته‌های مارکس و آثار مارکسیستی بسیار متنوع و زیاد است. برای نمونه می‌توان به گزینشی از آنها مراجعه کرد:

- ۱. Larrain, Jorge. *Marxism & Ideology*. London: Macmillan, 1983.
- ۲. Parekh, Blikhu. *Marx's Theory of Ideology*. London: Croom, 1982.
- ۳. Mc Carrey, Joe. *The World of Ideology*. Brighton: Harvester, 1980.
- ۴. Seliger, Martin. *The Marxist Conception of Ideology: A Critical Essay*. Cambridge: Cambridge University Press, 1977.
- ۵. Centre for Contemporary Cultural Studies. *On Ideology*. London: Hutchinson, 1977.
- 2. Destutt de Tracy.
- 3. Marx, Karl. Engels, Friedrich. *German Ideology*. ed. C. J. Artgur. London: Lawrences Wishart, 1977. p. 37.
- 4. *Ibid.*, p. 41
- 5. *Ibid.*, p. 47
- 6. *Ibid.*, p. 47

۷. برای نمونه نگاه کنید به:

Sara Kotman, *Camera obscura: de ideologie* (Paris: galilée, 1973) and Wolfgang rity Hang et al, *Die Camera obscura der Ideologie: Philosophie, Okonomie Wissenschaft* (Berlin: Argument, 1984).

8. *German Ideology*. pp. 51-2

9. *Ibid.*, p. 48

10. *Ibid.*, p. 64

۱۱. مارکس، کارل؛ مقدمه نقد اقتصاد سیاسی در منتخبات آثار مارکس و انگلس، جلد اول، ص ۱۸۲.

۱۲. همان‌جا. ص ۹۹.

۱۳. مارکس و انگلس؛ مانیفست حزب کمونیست، منتخبات آثار، جلد اول، ص ۳۸.

۱۴. در طرح‌ریزی این نظریه بدیل از تاریخ و مفهوم ایدئولوژی در پیوند با آن، من وامدار اثر کلود لوفور هستم؛ به‌ویژه نوشته او به نام *Marx: From One Vision of History* در کتابی با عنوان:

The Political Forms of Modern Society: Bureaucracy, Democracy, Totalitarianism. ed. J. B. Thompson. Cambridge: Polity Press, 1986. PP. 139-80. See also Paul Lanvent-Assoun. *Marx et la repetition historique*. Paris. Press Universityitaires de France. 1978.

۱۵. مارکس، کارل؛ هجدهم برومر لوئی بناپارت، در منتخبات آثار در یک جلد. ص ۹۶.

۱۶. همان‌جا. ص ۹۷.

۱۷. مارکس، کارل؛ مبارزه طبقاتی در فرانسه ۱۸۴۸-۱۸۵۰. pp, 107-22. (Moscow: Progress Publishers, 1952).

که سه فصل نخست این اثر توسط مارکس در زمستان ۱۸۴۹-۵۰ نوشته شده و در ابتدا در نشریه *Neue Rheinischezeitung* در ژانویه و فوریه و مارس ۱۸۵۰ انتشار یافت. فصل چهارم بعدها توسط مارکس و انگلس نوشته شد و در آخرین شماره نشریه مزبور در پاییز ۱۸۵۰ انتشار یافت؛ در حالی که هجدهم برومر لوئی بناپارت، کلا توسط مارکس به صورت سلسله مقاله‌هایی در ۱۸۵۲ - یعنی پس از کودتا - نوشته شده است.

۱۸. مارکس، کارل؛ هجدهم برومر لوئی بناپارت، ص ۱۶۸.

۱۹. همان‌جا. ص ۱۷۱.

۲۰. همان‌جا. ص ۹۸.